

سالامانو» ی پیر پیچد. آن وقت سگش را می زند و دشنام می دهد. سگ از غضب بخود می پیچد و تسلیم می شود. از این لحظه به بعد پیرمرد باید او را بکشد. هنگامیکه سگ این حادثه را فراموش کرد، باز ارباب خود را می کشد و دوباره کتک خورده، ناسزا می شنود. آن وقت، هر دو کنار پیاده رو می ایستند و سگ با وحشت، و مرد با کینه، به یکدیگر نگاه می کنند. هر روز چنین است. وقتی که سگ می خواهد بشاشد، پیرمرد مهلتش نمی دهد و باز هم او را می کشد. و سگ یک رشته قطرات چکیده بدنال خود باقی می گذارد. اگر احياناً در اتاق این کار را بکند باز کتک می خورد. هشت سال است که این کار ادامه دارد. «سلس» همیشه می گوید که: «بدبخت است»

اما باطن امر را هیچکس نمی تواند بفهمد و قتیکه در پلکان به او رسیدم «سالامانو» داشت به سگش دشنام می داد. به او می گفت: «کثیف! متعفن!» و سگ ناله می کرد. به او گفتم: «شب بخیر». اما پیرمرد همانطور فحش می داد. آن وقت از او پرسیدم مگر سگ چه خلافی مرتکب شده است. جوابی نداد. فقط می گفت «کثیف! متعفن!» حدس زدم که پیرمرد روی سگش خم شده و گردن بندش را مرتب میکند. من حرفم را بلند تر زدم. آن وقت بی آنکه برگردد، با خشمی که فرو برده بود، به من جواب داد: «همینطور هست». بعد در حالیکه حیوان را به دنبال خود می کشید، و حیوان روی چهار تا پایش کشیده میشد و ناله می کرد، راه افتاد.

درست در همین لحظه، دومین همسایه دیوار به دیوار من داخل شد. در محله شایع است، که از راه زنهار نان می خورد. اگر کسی احياناً شغلش را بپرسد اینطور می گوید انباردارم. بطور کلی، هیچکس دوستش ندارد. اغلب با من درد دل میکند و گاهی برای اینکه به صحبتهایش گوش بدهم لحظه ای به اتاقم میآید. من آنچه را که میگوید جالب می یابم. وانگهی، هیچ دلیل نمی بینم که با او حرف نزنم. اسمش «ریمون سنتس» R aymond sintes است. قدی کوتاه، شانه ای پهن و دماغی پخ مثل بوکسورها دارد. لباسش همیشه خیلی مرتب است. او هم در مورد «سالامانو» به من گفت: «این شخص بدبخت نیست؟» از من پرسید آیا از او متنفر نیستم و من جواب دادم که نه.

از پلکان بالا رفتیم و هنگامی که خواستم از او جدا شوم به من گفت: «من در اتاقم قرمه و شراب دارم. میل دارید یک لقمه با هم بخوریم؟...» فکر کردم قبول این دعوت مرا از اِذا پختن باز خواهد داشت و قبول کردم. او هم جز یک اتاق، با آشپزخانه ای بی پنجره ندارد. بالای تختش، مجسمه فرشته ای از مرمر بدلی به رنگ سفید و قرمز، چند عکس از قهرمانان ورزش و دو یا سه عکس از زنهای لخت را داشت. اتاق کثیف و تختخواب نا مرتب بود. ابتدا چراغ نفتی اش را روشن کرد. بعد پارچه زخم بندی بسیار کثیفی را از جیب خود بیرون آورد و دست راست خود را با آن بست. از او پرسیدم چطور شده؟ گفت با مردی که پشت سرش حرف می زده دعوا کرده است. بمن گفت: «ملفت هستی آقای مرسو، من شرور نیستم ولی حساسم. یارو، به من گفت: «اگر مردی از تراموای پیاده شو. «باو گفتم. «برو؛ آرام باش.» بعد به من گفت مرد نیستم. آنوقت من پیاده شدم و باو گفتم «خفه شو. برایت بهتر است، والا آدمت خواهم کرد.» جواب داد: «چطور؟» آن وقت یکی به او زدم. افتاد. رفتم دوباره بلندش کنم. اما همانطور از زمین چند لگد بمن زد. آنوقت من هم بازانویم او را کوبیدم و دو تا سقلمه به او زدم. صورتش خون آلود شد. از او پرسیدم آدم شدی. گفت. «بله» - در تمام این مدت «سنتس» پانسمانش را مرتب می کرد. من روی تخت نشسته بودم. او به من گفت: «بدین ترتیب می بینید که من گناهی ندارم. تقصیر او بود.» این راست بود و من تصدیق کردم آنگاه به من گفت که درست درباره این مطلب از من نظر میخواهد. از من که مردی هستم. آشنا به زندگی ام، و می توانم به او کمک کنم و اینکه بالاخره رفیق او هستم. من جوابی ندادمش و او باز سؤال کرد که آیا میخواهم رفیقش باشم؟ جواب دادم که فرقی نمیکند. آنگاه او قیافه ای راضی بخود گرفت. قورمه را